

غذا، دعا، عشق

داستان زنی در جست‌وجوی همه‌چیز
در ایتالیا، هند و اندونزی

الیزابت گیلبرت

مترجم: ندا شادنظر



۱۳۹۸

کتاب اول

ایتالیا

یا

«گویی دوست دارید بخوریدش»

یا

۳۶ روایت در جست‌وجوی لذت و شادمانی

گاهی من و جووانی بعد از ظهرها در رم یکدیگر را می‌دیدیم و با هم زبان تمرین می‌کردیم. ابتدا ایتالیایی حرف می‌زدیم و او با شکیبایی منتظر می‌ماند تا من با ایتالیایی دست‌وپا شکسته جوابش را بدهم؛ بعد انگلیسی حرف می‌زدیم و این بار من شکیبایی به خرج می‌دادم. من چند هفته بعد از ورود به رم، در کافی‌نت بزرگ میدان باربارینی که وسط آن فواره‌ی بزرگی با مجسمه‌ی پری‌دریایی دیده می‌شد، با جووانی آشنا شدم. او اعلامیه‌ای در دست داشت که در آن نوشته بود فردی ایتالیایی به دنبال فردی انگلیسی‌زبان می‌گردد تا از او زبان مکالمه را بیاموزد. در سمت راست او آگهی دیگری با همان مضمون قرار داشت که کلمه به کلمه‌ی آن شبیه آگهی اول بود و با حروف بزرگ تایپ شده بود. تنها آدرس گیرنده‌شان تفاوت داشت. یکی از آگهی‌ها به آدرس پست‌الکترونیکی فردی به نام جووانی فرستاده شده بود؛ آگهی دیگر مربوط به فردی به نام داریو بود. اما شماره تماس هر دو یکسان بود.

من که شدیداً حس کنجکاوی‌ام برانگیخته شده بود، به زبان ایتالیایی پرسیدم: «شما برادرید؟»

جووانی رویش را برگرداند و گفت: «حتی بهتر از این، ما دوقلوبیم.»

بله، خیلی بهتر شد. دوقلوهای بیست و پنج ساله، خوش‌سیما، بلندقامت با موهای تیره و آن چشم‌های درشت قهوه‌ای که مرا به هیجان می‌آوردند، نظرم را جلب کردند. پس از دیدار با دوقلوها، از خود پرسیدم آیا باید باز هم مجرد بمانم. لحظه‌ای با خود فکر کردم اگر با آن برادران دوقلوی دوست‌داشتنی ایتالیایی آشنا نشده بودم، شاید به راحتی می‌توانستم مجرد بمانم و دیگر فکر ازدواج به سرم نمی‌زد. و ناگهان در رؤیای شیرینی غرق شدم:

۱

به جووانی عشق می‌ورزیدم.

اما به دلایل بسیاری این علاقه نادرست بود. جووانی ده سال کوچک‌تر از من بود و مانند اکثر پسرهای ایتالیایی بیست و چند ساله بود. او هنوز با مادرش زندگی می‌کرد و نمی‌توانست همسر ایده‌آلی برای من باشد. من زن آمریکایی ۳۶ ساله‌ای بودم که در زندگی مشترک شکست خورده و از همسرم جدا شده بودم و بلافاصله بعد از طلاق، به مردی علاقه‌مند شدم که حاصل این عشق چیزی جز اندوه و غمی ناخوشایند نبود. بعد از این دو شکست پی‌درپی، بی‌نهایت احساس اندوه و شکست می‌کردم، گویی هفت هزار سال عمر کرده بودم. ناگفته نماند، من به سنی رسیده بودم که باید بر اندوه از دست دادن عشق پسر جوان چشم قهوه‌ای زیبا فائق می‌آمدم؛ بنابراین تصمیم گرفتم تمام آن یک سالی که در سفر بودم، مجرد بمانم. شاید این سؤال به ذهن هر مخاطب تیزهوشی برسد: «پس چرا به ایتالیا رفتی؟»

تنها پاسخ من به این سؤال، به‌خصوص وقتی از آن سوی میز به جووانی خوش‌سیما نگاه می‌کنم، این است: «سؤال خوبی.»

در سایه‌ی نور لرزان شمع در رستوران شهر رم، موسیقی ملایم در
فضا طنین می‌افکند و ما...
اما نه.

فوراً از رویایم بیرون جستم. اکنون زمان آن نبود که به دنبال
رؤیاهایم بروم و زندگی‌ام را بغرنج‌تر کنم. من به دنبال التیام و آرامشی
بودم که دستیابی به آن فقط در خلوت و تنهایی میسر بود.
به هر حال، در اواسط ماه نوامبر، من و جووانی کنجکاو و
خجالتی دوستان صمیمی شدیم. چون داریو شوخ و سرزنده‌تر از
برادرش بود، من او را به دوست سوئدی‌ام، سوفی، معرفی کردم. من و
جووانی فقط با هم حرف می‌زدیم. البته غذا می‌خوردیم و حرف
می‌زدیم. ما روزهای دلپذیری را در رستوران گذرانیدیم و گپ زدیم.
اکنون، در نیمه‌شب مه‌آلود، من و جووانی، پهلویه‌پهلوی هم،
عرض خیابان‌های رم را طی می‌کردیم تا به آپارتمان من برویم.
خیابان‌های پر پیچ‌وخم با ساختمان‌های قدیمی. و حالا من به در
خانه‌ام رسیدیم. رو در رو ایستادیم. نگاهمان به هم گره خورد و او
فقط دست تکان داد و گفت: «شب به‌خیر، لیز.»

و من پاسخ دادم: «شب به‌خیر، عزیزم.»

تنها، پله‌های چهارطبقه را بالا رفتم تا به آپارتمان رسیدم. وارد
اتاق کار کوچکم شدم. در را پشت سرم بستم. شبی دیگر از شب‌های
رم را تنها گذراندم. شبی طولانی بی‌یار و دلداده. تنها همدمم،
واژه‌نامه‌های ایتالیایی بود.

من تنها هستم. کاملاً تنها هستم.

گرفتار در چنگال حریص این واقعیت تلخ، کیفم را زمین
گذاشتم، زانو زدم و پیشانی‌ام را به کف زمین چسباندم و سجده‌ی
شکر را در برابر خالق هستی به جا آوردم.

ابتدا به انگلیسی.
بعد ایتالیایی.
و سپس سانسکریت.

۲

همان‌طور که بر کف زمین سجده کرده بودم، به سال قبل برگشتم، به
زمانی که داستانم از آنجا آغاز شد. لحظه‌ای که درست در همین
وضعیت، کف زمین زانو زده و دعا می‌کردم.

اما سه سال قبل همه چیز فرق می‌کرد. آن زمان من در رم نبودم،
در حمام خانگی دوطبقه‌ی بزرگی در حومه‌ی شهر نیویورک بودم که
به تازگی با همسرم آن را خریده بودیم. ساعت سه صبح یکی از
روزهای سرد ماه نوامبر بود. همسرم در اتاقمان خوابیده بود و من در
چهل و هفتمین شب متوالی، همچون شب‌های قبل، در حمام
می‌گریستم. از شدت ترس، اندوه و سردرگمی آنقدر گریستم که از
اشک چشم و آب بینی‌ام رودخانه‌ی کوچکی بر کاشی‌های کف حمام
راه افتاد.

من دیگر نمی‌خواهم به زندگی زناشویی‌ام ادامه دهم.

سخت کوشیدم تا این حقیقت را انکار کنم، اما حقیقت خود را بر
من تحمیل می‌کرد.

من دیگر نمی‌خواهم به زندگی زناشویی‌ام ادامه دهم. من دیگر
نمی‌خواهم در این خانه‌ی بزرگ زندگی کنم. من نمی‌خواهم صاحب
فرزند شوم.

اما قبلاً تصور می‌کردم می‌خواهم فرزندی داشته باشم. سی‌ویک
ساله بودم. من و همسرم، بعد از هشت سال آشنایی و شش سال